

# تا تباھی

پریناز بشیری

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : بشیری ، پریناز  
عنوان و نام پدیدآور : تا تباهی / پریناز بشیری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 210 - 9  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۲۳۶۵۵

زندگی هرکسی یه معنی داره؛ برای یکی لذت، برای یکی کار، برای یکی خانواده! زندگی کردن آدما هم معنی داره. گاهی با هدف و گاهی هم بی‌هدف. گاهی درگیر تعصبات می‌شی. گاهی حس می‌کنی تو بند اسارتی. اون وقته که می‌خوای خودت از لذت‌های این دنیا برای خودت پروبال بسازی و فرار کنی از این بند اسارت. گاهی اون‌قدر درگیر خوشی و خوشگذرونی هستی که نمی‌فهمی غم و غصه و مشکلات، دردسرا، همه و همه دوره‌ت کردن و منتظر وقت مناسبی هستن که عین یه طوفان زندگیتو زیرورو کنن.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### تا تباهی

پریناز بشیری

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 210 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## پوریا

دست بردم که صدای موسیقی رو کم کنم. ریتم تند آهنگ همزمان  
توی گوش و سرم پیچیده بود و حال خرابمو خراب تر می کرد.  
سیگارو از گوشه ی لبم برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون. پامو رو  
گاز فشار دادم. چهارراه ابوریحان بودیم و ترافیک سنگین. یادم باشه با  
دیدن این فرهاد از این به بعد پشت دستمو داغ کنم تا دوست دختر  
دبیرستانی پیدا نکنم.

– چیه دادا، باز که ترش کردی؟

با غیظ به فرهاد نگاه کردم که شیشه شو داده بود بالا و سیگار دود  
می کرد. عصبی شیشه رو دادم پایین.

– صد بار گفتم اینو می کشی شیشه رو بده پایین. بدم می یاد از ماشین  
بو سیگار بده.

خندید.

– خُبه بابا، سو سول نشو...!

پفی کردم و راه افتادم سمت هنرستان دوست دخترش. نمی دونم  
برخلاف همه مون چرا تو فاز دختر دبیرستانیا بود. می گفت این دختر  
جدیده، دختر پایه ایه...!

امروز بارون بد جووری راهها رو بند آورده بود. دستمو گذاشتم رو بوق  
و دو، سه بار پشت سر هم زدمش. راننده پژوی جلو سرشو از پنجره آورد  
بیرون و با عصبانیت گفت:

– هوی چه خبرته؟ راه بسته اس، کور که نیستی.

همون موقع جلوش باز شد. با کج خلقی گفتم:

– بکش کنار بابا، گاری چی!

ماشینو کشید کنار، خواستم با سرعت از کنارش رد شم که یه فحش رکیک داد و پیچید تو یه فرعی. فرهاد ته سیگار شو از پنجره پرت کرد بیرون.

– مرتیکه... شیطونه می‌گه...

عصبی گفتم:

– شیطونه گه خورده چیزی بگه. بگو کجا با دختر قرار داری؟

حرفشو خورد و نگاهی به دوروبرش کرد.

– نمی‌دونم گفت انگار طرفای دانشم و اینا...

بارون باز داشت شروع می‌شد و هر لحظه شدیدتر. مونده بودم تو کف این دختره احمق که تو این بارونم ول کن معامله نبود.

فرهاد سریع زد رو داشبورده.

– آآآ... نگه دار... نگه دار اوناها... اوناها!

مسیر دستشو دنبال کردم؛ دوتا بودن. اولش تعجب کردم، به تپشون نمی‌خورد بچه دبیرستانی باشن. بیشتر داف بودن تا دختر مدرسه‌ای!

جلوشون زدم رو ترمز. با دیدن ماشین چشماشون برق زد و سریع اومدن طرف مون. در عقب رو باز کردن و نشستن تو ماشین. فرهاد با لبخند دخترکشی برگشت عقب.

– سلام عزیزم...

و روبه دوستش ادامه داد:

– سلام خانوم.

صداشونو که به زور سعی داشتن پر عشوه کنن بلند کردن و جواب سلامشو دادن و برگشتن سمت من. دوست دخترش صداشو حسابی تو دماغی کرده بود.

– سلام آقا پویا، بیخشیدا، مزاحم شمام شدیم.

سعی کردم لحنم سرد نباشه. از آینه نگاهشون کردم.

– سلام. این چه حرفیه، مراحمید. در ضمن من اسمم پوریاست نه پویا!

خنده جلف و صداگذاری کرد. در اصل خنده‌ش جلف نبود ولی نمی‌دونم چه اصراری داشت عشوه‌ی خنده‌شو زیاد کنه ولی اثر معکوس می‌داد.

– خوشبختم... آقا پوریا...

– منم آرتیمیس هستم.

یه تای ابرومو دادم بالا، اسمش اصلاً به خودش نمی‌اومد، یه جوری هم با غرور اسمشو ادا کرد انگار مثلاً چیه...!

دوستشم خودشو معرفی کرد.

– منم طنازم.

کمترین رغبتی برای آشنایی با این دوتا فنچ که خودشون خیلی شاخ و خاص فرض می‌کردن نداشتم. فرهاد بهشون گفت:

– خب بچه‌ها بریم؟

هر دو موافقتشونو اعلام کردن. با گرفتن تایید ازشون دنده رو عوض کردم و راه افتادم. نیازی به پرسیدن نبود، گفته بود می‌خوان برن هفت سنگ، برای همین بی‌حرف مسیر هفت سنگ رو پیش گرفتم. هر سه مشغول گپ زدن بودن. از آینه نگاهشون کردم؛ آرایش و تیپشون تکمیل بود. یه سوالی عین خوره رو مخم بود و عادت نداشتم سوالامو بی‌جواب بذارم. دستمو بردم، آینه رو درست روی صورتشون تنظیم کردم و صدای آهنگ رو هم قطع کردم. لبخند دخترکشی قاطی لحن مثلاً سوالی‌م کردم.

– خانوما...!

هر دو نگاه کردن و حرفشونو ادامه ندادن. آرتیمیس گفت:

– جانم؟!

یه تای ابروم بالا پرید. هه جانم، چقدر این مایند! پوزخندمو خوردم.

– مگه شما دبیرستانی نیستین؟!

دوستش طناز با حالت خاصی موهای جلوی صورتشو عقب زد.

– چرا هستیم.

لبخند کوچیکی زد.

– ولی تپتون... یعنی اینکه....

صدای خنده بلند آرتیمیس و خنده ریز دوستش همزمان بلند شد.

نگاهی به فرهاد انداختم؛ چشمکی بهم زد که معنیشو نفهمیدم. طناز با

خنده‌ای که توی لحنش اثر گذاشته بود گفت:

– ما زنگ آخرو پیچوندیم و تو آبدارخونه این جور ی به خودمون

رسیدیم. وگرنه فکر کن یه درصد با این تیپ بریم مدرسه!

چشام از زور تعجب گشاد شدن. این همه آرایش و تیپ زدن تو

مدرسه؟! جلوی هفت سنگ نگه داشتم و هر سه پیاده شدن، منم ماشین

رو پارک کردم و پیاده شدم.

فرهاد و دوست دخترش رفته بودن تو ولی دوست دخترِ جلوی در

ورودی منتظر من ایستاده بود. حدس می‌زدم امروز دوستشم آورده که مخ

منو بزَن و بعدم به این زرنگیشون بخندن ولی مشکل اینجا بود که من از

هفته سالگی دختر بازیا مو شروع کردم و الان که بیست و شیش سالمه

دیگه واحدای دختر شناسیمو از دم پاس کردم.

درو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون وارد بشه. لبخندی به صورتم زد

و وارد شد. فرهاد و دخترِ رو دیدم که دستشونو برامون بالا آوردن. دور یه

میز خلوت تو یه گوشه دنج نشسته بودن.

هر دو راه افتادیم سمتشون. دخترِ جلوتر از من بود. از پشت آنالیزش

کردم؛ ساپورت سفید با ماتتوی سفید و سویشرت صورتی رنگ که با

کفشای اسپورتنش ست کرده بود. هیکلش چنگی به دل نمی‌زد. از طرفی م

بدم می‌اومد با بچه‌ها بپریم برای همین از زدن مخش صرف نظر کردم.

دور میز نشستیم و پیتزاهامونو سفارش دادیم. آرتیمیس برگشت

سمت من.

– پوریا تو تنهایی؟ یعنی دوست دختری... چیزی؟

ریلکس تکیه‌مو زدم به صندلی و دستامو رو سینه‌م قلاب کردم.

– چرا... دوتا دوست دختر دارم.

حس کردم قیافه دوستش دمغ شد. پوزخندی نشست روی لبم.

برنامه‌هاشونو به هم ریخته بودم گویا!

فرهاد با خنده دستشو زد روی شونه‌م.

– این پوریای ما مثل من نیست که، یه سر داره و هزار سودا!

به این حرفش خندیدم و نگاهش کردم؛ نگاهی که معنیشو تنها خودش

می‌فهمید، نه کسی...!

فرهاد شماره این دخترم از گوشی دوست دختر سابقش کش رفته بود.

کلاً عاشق پریدن با بچه دبیرستانی‌ها بود. می‌گفت گاگولن، تازه کارن،

راحت می‌شه ازشون سواری گرفت.

آرتیمیس با غرور گفت:

– شما که آقای خودمی.

سرمو انداختم پایین تا نبینه از شدت خنده عین لبو سرخ شدم. این

بعد سه هفته دوستی دقیقاً اولین قرارشون بود و حالا فرهاد آقاشون شده

بود. من سه ماه با یه دختر دوست می‌شم و کم‌کم چهار بار باهاش رابطه

دارم این جور ی آقامون آقامون نمی‌کنه. فرهاد فهمید و سقلمه‌ای به پهلو

زد. خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم نگامو از شون بدزدم تا با دیدن خودش و دوست عتیقه و از همه مهمتر آقا شون خندهم نگیره.  
خلاصه بعد از حدود چهل و پنج دقیقه که غدامون رو خوردیم فرهاد رفت رو مخ دختر، همگی عزم رفتن کردیم، زیاد دوست نداشتم برسونه شون ولی چون به فرهاد قول داده بودم امروز باهاشون باشم برای همین حرفی نزدم و بعد از آدرس دادن دخترا راه افتادم سمت آدرس شون. تقریباً مطمئن بودم آدرس خونه شونم دارن اشتباه می‌کن چون موقع آدرس دادن یه نگاه به هم کردن و طنناز یه چشمک به آرتیمیس زد.

ماشین رو نگه داشتم. بارون بازم شروع شده بود. دلم سوخت براشون که باید تو این بارون تا خونه شون خیس آب بشن.

آرتیمیس خم شد سمت من.

— وای مرسی، خیلی خوش گذشت... ببخشید مزاحمتون شدیما!

بی‌اینکه نگاهش کنم سرد گفتم:

— کاری نکردم.

دوستش طنناز گفت:

— آره مرسی، واقعاً خوش گذشت. امیدوارم بیشتر ببینمتون.

به ظاهر، طرف حرفش هردو بودیم ولی ضایع معلوم بود که منظورش منم. حرفی نزدم.

فرهاد گفت:

— پس اوکیه دیگه، مهمونی آخر هفته رو جور کنین که حتما باشین.

با چشمایی گشاد شده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد بخواد این دختر

بچه‌ها رو بیاره تو اون مهمونی که من خودم با وجود اینکه یه پسرم گاهی از رفتن بهش پشیمون می‌شدم.

آرتیمیس چشمکی زد.

— اوکیه جانم. فقط خودت می‌یای دنبالمون؟

فرهاد با نگاهی که داشت می‌خندید گفت:

— آره عزیزم!

طنناز گفت:

— منم به مامان می‌گم ولی ۹۰ درصد منم اوکی‌م.

فرهاد سری تکون داد. هردو از ما خداحافظی کردن و پیاده شدن.

ماشین رو از کوچه درآوردم و از آینه نگاهشون کردم. هردو دوییدن زیر

سقف یکی از خونه‌ها تا خیس نشن. فرهاد پقی زد زیر خنده.

— حالا تا بخوان ماشین گیر بیارن و برن فجر موش آب کشیده می‌شن.

با تعجب نگاهش کردم.

— فجر؟!

سیگاری از جیبش درآورد و با فنلک من روشنش کرد. کام محکمی

گرفت و دودشو داد بیرون.

— آره بابا، خونه شون فجره البته نسرینه، اون یکی رو نمی‌دونم.

اخمامو کشیدم تو هم.

— نسرین دیگه کدوم خریه؟ چرا دری وری می‌گی؟

شیشه رو کمی کشید پایین.

— بابا همون آرتیمیسه! آرتامیسه چی چیه... اسم اصلیش نسرینه،

دوستش فاطمه ست.

خندهم گرفت.

— حالا از کجا فهمیدی؟!

خندید.

— یادت رفته با همکلاسیش تو کلاس زبان دوست بودم؟ آمارشو از